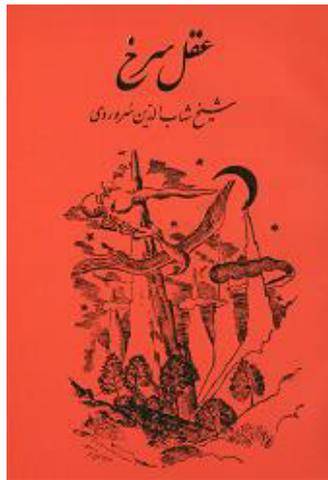


بسم الله الرحمن الرحيم

عقل سرخ

شیخ شهاب‌الدین سهروردی

به کوشش حسین مفید



تهران، انتشارات مولی، ۱۳۷۴



بعونه

رساله‌ی پیش رو، رساله‌ی فارسی «روزی با جماعت صوفیان»، اثر حکیم و عارف بزرگ قرن ششم، شیخ شهاب‌الدین ابوالفتوح یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی (۵۸۷ - ۵۴۹) است.

رساله‌ی حاضر، شامل عکس و پیاده‌شده‌ی صفحه به صفحه و سطر به سطر از روی نسخه‌ای در مجموعه‌ای کهن‌سال متعلق به کتابخانه‌ی ملی، تحت شماره‌ی ۲۴۱۲، که تاریخ تحریر آن ۶۵۹ و به خط محمدعلی بن علی دامغانی جاجرمی می‌باشد، پیاده شده است. این نسخه، که با مرگ مؤلف تنها هفتاد و دو سال فاصله دارد.

حسین مفید.

این نسخه‌ی الکترونیکی شامل تصاویر نسخه‌ی خطی و ترتیب صفحات نمی‌باشد.

«گرداب»

هذه رسالة موسومة بعقل
سرخ للشيخ الإلهى الربانى
شهاب الديت السهروردى.

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد باد ملکی را که ملک هر دو جهان در تصرف اوست. بود هر که بود از بود او بود. و هستی هر که هست از هستی اوست. بودن هر که باشد از بودن او باشد. هو الأول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکلّ شیء بصیر. و صلوات و تحیات بر فرستادگان او به خلق، خصوصاً بر محمد مختار که نبوت را ختم بدو کردند و بر صحابه و علمای دین، رضوان الله علیهم أجمعین. دوستی از دوستان عزیز مرا سؤال کرد که مرغان زبان یکدیگر دانند؟ گفتم بلی دانند. گفت تو را از کجا معلوم گشت؟ گفتم در ابتدا حالت چون مصور به حقیقت خواست کی نیست مرا پدید کند مرا در صورت بازی آفرید و در آن ولایت که من بودم دیگر بازان بودند، ما با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم و سخن یکدیگر فهم می‌کردیم. گفت آن‌گاه حال بدین مقام چه‌گونه رسید؟ گفتم روزی صیادان قضا و قدر دام تقدیر باز گسترانیدند و دانه‌ی ارادت در آن‌جا تعبیه کردند و مرا بدین طریق اسیر گردانیدند. پس از آن ولایت که آشیان ما بود به ولایتی دیگر بردند، آن‌گاه هر دو چشم بر من دوختند و چهار بند مخالف بر من نهادند و ده کس را بر من موکل کردند. پنج را روی سوی من و پشت بیرون و پنج را پشت سوی من و پشت [من و روی بیرون]. این پنج که روی سوی من داشتند و پشت ایشان بیرون، آن‌گاه مرا در عالم تحیر بداشتند، چندانک آشیان خویش و آن ولایت و هرچ معلوم من بود فراموش کردم، می‌پنداشتم که خود من پیوسته چنین بوده‌ام. چون مدتی بر این برآمد قدری چشم من باز گشودند، بدان قدر چشم می‌نگریستم، چیزها می‌دیدم که دیگر ندیده بودم و آن عجب می‌داشتم تا هر روز به تدریج قدری چشم من زیادت باز می‌کردند و من چیزها می‌دیدم که در آن شگفت می‌ماندم. عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهان را بدین صفت که هست به من نمودند. من در بند می‌نگریستم که بر من نهاده بودند و در موکلان، با خود می‌گفتم که گویی هرگز بود که این چهار بند مختلف از من بردارند و این موکلان را از من فرو گردانند و بال من گشوده شود، چنانک لحظه‌ی در هوا طیران کنم و از قید فارغ شوم. تا به از مدتی روزی این موکلان را از خود غافل یافتم. گفتم به از این فرصت نخواهم یافتن، به گوشه‌ی فرو خزیمد و هم‌چنان با بند لنگان روی سوی صحرا نهادم. در آن صحرا شخصی را دیدم که می‌آمد فرمایشش رفتم و سلام کردم، به لطفی هرچ تمام‌تر جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریستم محاسن و رنگ روی وی سرخ بود، پنداشتم که جوان است، گفتم ای جوان از کجا می‌آیی؟ گفت ای فرزند، این خطاب به خطاست، من اولین فرزند آفرینشم، تو مرا جوان همی‌خوانی؟ گفتک از چه سبب محاسنت سپید نگشته است؟ گفت محاسن من سپید است و من پیری نورانی‌ام، اما آن کس که تو را در دام اسیر گردانید و این بندهای مختلف بر تو نهاد و این موکلان را بر تو گماشت مدت‌هاست تا مرا در چاه سیاه انداخت. این رنگ من که سرخ می‌بینی از آن است، اگر نه من سپیدم و نورانی و هر سپیدی که نور بازو تعلق دارد چون با سیاه آمیخته شود سرخ نماید، چون شفق اول شام یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب بازو متعلق و یک طرفش با جانب نور است که سپید است و یک طرفش با جانب چپ که سیاه است. پس سرخ می‌نماید و جرم ماه بدر وقت طلوع که اگرچه نور او عاریتی است اما هم به نور موصوف است و یک جانب او با روز است و یک جانبش با شب، سرخ نماید و چراغ همین صفت دارد، زبرش سپید باشد و بالا بر دود سیاه، میان آتش و دود سرخ نماید و این را نظیر و مشابه بسیار است. پس گفتم ای پیر از کجا می‌آیی؟ گفت از پس کوه قاف که مقام من آن‌جاست و آشیان تو نیز آن‌جای‌گاه بود اما تو فراموش کرده‌ای. گفتم این جای‌گاه چه می‌کردی؟ گفت من سیاحم پیوسته گرد جهان گردم و عجایب‌ها بینم. گفتم از عجایب‌ها چند در جهان دیدی؟ گفت هفت

چیز. اول کوه قاف است که ولایت ماست، دوم گوهر شب‌افروز، سیم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم زره دادی، ششم تیغ بلارک، هفتم چشمه‌ی زندگانی. گفتم مرا از این حکایتی کن. گفت اول کوه قاف گرد جهان در آمده است و یازده کوه است و تو چون از بند خلاص یا بی آن جای‌گه خواهی رفت، زیرا که تو را از آن‌جا آورده‌اند و هر چیزی که هست عاقبت با شکل اول رود. پرسیدم که بدان‌جا راه چه‌گونه بروم؟ گفت راه دشوار است، اول دو کوه در پیش است هم از کوه قاف یکی گرم‌سیر است و دیگری سردسیر و حرارت و برودت آن مقام را حدی نباشد. گفتم سهل است بدین کوه که گرم‌سیرست زمستان بگذرم و بدان کوه که سردسیر است به تابستان؟ گفت خطا کردی. هوا آن ولایت در هیچ فصل بنگردد. پرسیدم که مسافت این کوه چند باشد؟ گفت چندانک روی باز به مقام اول توانی رسیدن، چنانک پرگار که یک سر از او برین نقطه‌ی مرکز بود و سری دیگر بر خط و چندانک گردد هم باز بدان‌جا رسد که اول از آن‌جا رفته باشد. گفتم که این کوه‌ها را سوراخ توان کردن و از سوراخ بیرون رفتن؟ گفت سوراخ هم ممکن نیست. اما آن کس که استعداد دارد بی آنک سوراخ کند به لحظه‌ی تواند گذشتن، همچون روغن به لسان که اگر کف دست برابر آفتاب بداری تا گرم شود و روغن به لسان قطره‌ی بر کف چکانی از پشت دست به در آید به خاصیتی که درویدست. پس اگر تو نیز خاصیت گذشتن از آن کوه حاصل کنی، به لمح‌ای از هر دو کوه بگذری. گفتم آن خاصیت چه‌گونه توان حاصل کردن؟ گفت در میان سخن بگویم اگر فهم کنی. گفتم چون از این دو کوه بگذرم آن دیگر را آسان باشد یا نه؟ گفت آسان باشد، اما اگر کسی داند، بعضی خود پیوسته در این دو کوه اسیر مانند و بعضی به کوه سیم رسند و آن‌جا قرار گیرند، بعضی به چهارم و پنجم، و این‌چنین تا یازدهم، هر مرغ که زیرک‌تر باشد پیش‌تر شود. گفتم چون شرح کوه قاف کردی حکایت گوهر شب‌افروز کن. گفت گوهر شب‌افروز هم در کوه قاف است، اما در کوه سیم است و از وجود او شب تاریک روشن شود، اما پیوسته بر یک حال نماند. روشنی او از درخت طوبی است، هر وقت که در برابر درخت طوبی باشد از این‌طرف که توی تمام روشنی نماید همچو گوی گرد روشن، چون پاره‌ای از آن سوی تر افتد که به درخت طوبی نزدیک‌تر باشد، قدری از دایره‌ی او سیاه نماید و باقی همچنان روشن و هر وقت که به درخت طوبی نزدیک‌تر می‌شود از روشنی قدری سیاه نماید سوی این‌طرف که توبی، اما سوی درخت طوبی همچنان یک نیمه‌ی او روشن باشد، چون تمام در پیش درخت طوبی افتد، تمام سوی تو سیاه نماید و سوی درخت طوبی روشن، باز چون از درخت درگذرد قدری روشن نماید و هرچ از درخت دورتر می‌افتد سوی تو روشنی وی زیادت می‌نماید، نه آنچه نور در ترقی‌ست اما جرم وی نور بیش‌تر می‌گیرد و سیاهی کمتر می‌شود و همچنین تا باز در برابر می‌افتد. آن‌گه تمام جرم وی نور گیرد و این را مثال آن است که گویی را سوراخ کنی در میان و چیزی بدان سوراخ بگذرانی، آن‌گه طاسی پر آب کنی و این گوی را بر سر آن طاس نهی چنانک یک نیمه‌ی گوی در آب بود. اکنون در لحظه‌ی ده بار همه‌ی اطراف گوی را آب رسیده باشد. اما اگر کسی آن را از زیر آب ببیند، پیوسته یک نیمه‌ی گوی در آب دیده باشد. باز اگر آن بیننده که راست از زیر میان طاس می‌بیند پاره‌ای از آن سوی تر ببیند که میان طاس است یک نیمه‌ی گوی نتواند دیدن در آب که آن‌قدر که او از میان طاس میل سوی طرفی گیرد، بعضی از آن گوی که در مقابله‌ی دیده‌ی بیننده نیست نتوان دیدن اما به عوض آن از این دیگر طرف قدری از آب خالی ببیند و هرچ نظر سوی کنار طای بیش‌تر می‌کند در آب کمتر می‌بیند و از آب خالی بیش‌تر، چون راست از کنار طاس بنگرد یک نیمه در آب ببیند و یک نیمه از آب خالی. باز چون بالای کنار طاس بنگرد در آب کمتر ببیند و از آب خابی بیش‌تر تا در میانه‌ی بالای طاس گوی را تمام بنگرد، آن‌جا تمام گوی را از آب خالی ببیند. اگر کسی گوید که زیر طاس

خود نه آب توان دیدن و نه گوی، ما بدان تقدیر می‌گوییم که بتواند دیدن. طاس از آبگینه بود یا از چیزی لطیف‌تر اکنون آنجا که گوی است و طاس بیننده گرد هر دو برمی‌آید تا این‌چنین می‌تواند دید. اما آنجا گوهر شب‌افروز و درخت طوبی چه چیز است و کجا باشد؟ گفت درخت طوبی درختی عظیم است هر کس که بهشتی بود چون به بهشت رود آن درخت را در بهشت ببند و در میان این یازده کوه که شرح دادیم کوهی ست او در آن کوه است. گفتم آن را هیچ میوه بود؟ گفت هر میوه‌ای که تو در جهان می‌بینی بر آن درخت باشد و این میوه‌ها که پیش توست همه از ثمره‌ی و است، اگر نه آن درخت بدی، هرگز پیش تو نه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین و نه نبات. گفتم میوه و درخت و ریاحین با او چه تعلق دارد؟ گفت سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد. بامداد سیمرغ از آشیان خود به در آید و پر بر زمین بازگستراند، از اثر پر او میوه‌ای بر درخت پیدا شود و نبات بر زمین. پیر را گفتم شنیدم که زال را سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را به یاری سیمرغ کشت. پیر گفت بلی درست است. گفتم چه‌گونه بود؟ گفت چون زال از مادر در وجود آمد رنگ موی و رنگ روی سپید داشت. پدرش سام بفرمود که وی را به صحرا اندازند و مادرش نیز عظیم از وضع حمل وی رنجیده بود. چون بدید که پسر کویه‌لقاست هم بدان رضا داد، زال را به صحرا انداخت. فصل زمستان بود و سرما، کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند، چون روزی چند برین برآمد مادرش از آسیب فارغ گشت. شفقت فرزندش در دل آمد، گفت یک باری به صحرا شوم و حال فرزند ببینم. چون به صحرا شد و فرزند را زنده دید و سیمرغ وی را زیر پر گرفته، چون نظرش بر مادر افتاد تبسمی بکرد مادر وی را در بر گرفت و شیر داد. خواست که سوی خانه آرد، باز گفت تا معلوم نشود که حال زال چه‌گونه بوده است که این چند روز زنده ماند سوی خانه نشوم. زال را به همان مقام زیر پر سیمرغ فروهشت و او بدان نزدیکی خود را پنهان کرد. چون شب درآمد و سیمرغ از آن صحرا منهزم شد، آهویی بر سر زال آمد و پستان در دهان زال نهاد. چون زال شیر بخورد خود را بر سر زاب بخوابانید، چنانک زال را هیچ آسیب نرسید. مادرش برخاست و آهور را از سر پسر دور کرد و پسر را سوی خانه آورد. پیر را گفتم آن چه سر بوده است؟ پیر گفت من این حال از سیمرغ پرسیدم. سیمرغ گفت زال در نظر طوبی به دنیا آمد ما نگذاشتیم که هلاک شود، آهو بره را به دست صیاد باز دادیم و شفقت زال در دل او نهادیم تا شب وی را پرورش می‌کرد و شیر می‌داد و به روز خود منش زیر پر می‌داشتم. گفتم حال رستم و اسفندیار؟ گفت چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز ماند و از خستگی سوی خانه رفت. پدرش زال پیش سیمرغ تضرع‌ها کرد و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آینه‌ای یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند، هر دیده که در آن آینه نگردد خیره شود. زال جوشنی از آهن بساخت چنانک جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و آینه‌های مصقول بر اسبش بست. آنکه رستم را از برابر سیمرغ در میدان فرستاد اسفندیار را لازم بود در پیش رستم آمدن. چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ بر جوشن و آینه افتاد، از جوشن و آینه عکس بر دیده‌ای اسفندیار آمد، چشمش خیره شد، هیچ نمی‌دید. توهم کرد و پنداشت که زخمی به هر دو چشم رسید زیرا که دگران ب دیده بود. از اسب درافتاد و به دست رستم هلاک شد. پنداری آن دو پاره گز که حکایت کنند دو پر سیمرغ بود. پیر را پرسیدم که گویی در جمه همان یک سیمرغ بوده است؟ گفت آنک نداند چنین پندارد و اگر نه هر زمان سیمرغی از درخت طوبی به زمین آید و این که در زمین بود منعم شود معاً معاً، چنانک هر زمان سیمرغی نباید این چه باشد نماند و همچنانک سوی زمین می‌آید سیمرغ از طوبی سوی دوازده کارگاه می‌رود. گفتم اول بدانک پادشاه ما چون خواست که ملک خویش آبادام کند اول ولایت ما آبادان کرد، پس ما را در کار انداخت و دوازده کارگاه را بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاگردی چند بنشانند. پس آن شاگردان را در کار انداخت تا زیر

آن دوازده کارگاه، کارگاهی دیگر پیدا گشت و استادی را در این کارگاه بنشانند. پس آن استاد را به کار فرو داشت، تا زیر آن کارگاه اول کارگاهی دیگر پدید آمد. انکه استاد دوم را همچنان کار فرمود، تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی دگر، و همچنان تا هفت کارگاه و در هر کارگاهی استادی معین گشت. آن‌گه آن شاگردان را که در دوازده خانه بودند هر یکی خلعتی داد. پس آن استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا به وی سپرد و دوم استاد را همچنان خلعت داد و از آن دوازده کارگاه دیگر دو بدو سپرد و سوم را نیز همچنان و جهان استاد را خلعت داد کسوی زیباتر از همه، و او را یک کارگاہ داد از آن دوازده کارگاه بالا، اما فرمود تا بر دوازده نظر دارند، پنجم و ششم را همچنانک اول را و دوم را و سوم را داده بود هم بر آن قرار داد. چون نوبت به هفتم رسید از آن دوازده یک کارگاه مانده بود به وی داد و او را هیچ خلعت نداد. استاد هفتم فریاد برآورد که هر استادی را دو کارگاه باشد و مرا یک کارگاه و همه را خلعت باشد و مرا نبود. بفرمود تا زیر کارگاه او دو کارگاه بنیاد کنند و حکمش به دست وی دهند و زیر همه‌ی کارگاه‌ها مزرعه‌ی اساس افکند به دو عاملی آن مزرعه هم به استاد هفتم دادند و بر آن قرار دادند که از کسوت زیبای استاد چهارم پیوسته نیم‌چه براتی بدین استاد هفتم دهند و کسوت ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود، همچون شرح سیمرغ که دادیم. گفتم ای پیر در این کارگاه‌ها چه بافند؟ گفت بیش‌تر دیبا بافند و از هر چیزی که فهم کس بدان برسد و زره داودی نیز در همین کارگاه‌ها بافند. گفتم ای پیر زره داودی چه باشد؟ گفت زره داودی این بندهای مختلف است که بر تو نهاده‌اند. گفتم این چه‌گونه می‌کنند؟ گفت در هر سه کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا یک حلقه کنند بدان دوازده در چهار حلقه‌ی ناتمام کنند پس آن چهار حلقه را بر این استاد هفتم عرض دهند تا هر یکی بر وی عملی کند. چون به دست هفتمین استاد افتاد سوی مزرعه فرستند و مدت‌ها ناتمام بمانند، آن‌گه چهار حلقه در یک حلقه اندازند و حلق‌ها جمله سفته بود، پس همچو تو بازی اسیر کنند و آن زره در گردن وی اندازند تا در گردن وی تمام شود. از پیر پرسیدم که در هر زرهی چند حلقه بود؟ گفت اگر بتوان گفتم که عمان چند قطره باشد، پس بتوان شمردن که هر زرهی را چند حلقه باشد. گفتم این زره به چه شاید از خود دور کردن؟ گفت به تیغ بلارک. گفتم تیغ بلارک کجا به دست آید؟ گفت در ولایت ما جلادی است آن تیغ در دست و است و معین است که هر زرهی که چند مدت وفا کند، چون مدت به آخر رسد آن جلاد تیغ بلارک چنان زند که جمله حلق‌ها از یکدیگر جدا افتند. پرسیدم پیر را که به پوشنده‌ی زره که آسیب رسد تفاوت باشد؟ گفت تفاوت است. گفت بعضی را آسیب چنان رسد که اگر کسی را صد سال عمر باشد و در اثنای عمر پیوسته آن اندیشد که گوهر کدام رنج صعب‌تر بود و هر رنج که ممکن بود در خیال آرد، هرگز به آسیب زخم تیغ بلارک خاطرش نرسیده باشد، اما بعضی را آسان‌تر بود. گفتم ای پیر چه کنم تا آن رنج بر من سهل بود؟ گفت چشمه‌ی زندگانی به دست آور و از آن چشمه آب بر سر ریز تا این زره بر تن تو بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی کی آن آب این زره را تنگ کند و چون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود. گفتم ای پیر، این چشمه‌ی زندگانی کجاست؟ گفت در ظلمات، اگر آن می‌طلبی خضروار پای‌افزار در پای کن و راه توکل پیش گیر تا به ظلمات رسی، گفتم راه از کدام جانب است؟ گفت از هر طرف که روی، اگر راه روی راه بری. گفتم نشان ظلمات چیست؟ گفت سیاهی، و تو خود در ظلماتی، اما تو نمی‌دانی، آن کس که این راه رود چون خود را در تاریکی بیند، بداند که پیش از آن هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنایی به چشم ندیده. پس اولین قدم راه روان این است و از این‌جا ممکن بود که ترقی کند. اکنون اگر کسی بدین مقام رسد از این‌جا تواند بود که پیش رود. مدعی چشمه‌ی زندگانی در تاریکی بسیار سرگردانی بکشد اگر اهل آن چشمه بود به

عاقبت بعد از تاریکی روشنایی ببند، پس او را بی آن روشنایی نباید گرفتن که آن روشنایی نوریست از آسمان بر سر چشمه‌ی زندگانی اگر راه برد و بدان چشمه غسل برآرد از زخم تیغ بلارک ایمن گشت به تیغ عشق شو کشته که تا امر ابد یابی که از شمشیر تو لختی نشان ندهد کسی احیا. هر که معنی حقیقت یافت بدان چشمه رسد. چون از چشمه برآمد استعداد یافت، چون روغن به لسان که اگر کف برابر آفتاب بداری و قطره‌ای از آن روغن بر کف چکانی از پشت دست به در آید. اگر خضر شوی از کوه قاف آسان توانی گذشتن. چون با آن دوست عزیز این ماجرا بگفتم آن دوست گفت تو آنی بازی که در دامی و صید می‌کنی، اینک مرا بر فتراک بند کی صیدی بد نیستم.

من آن بازم که صیادان عالم

همه وقتی به من محتاج باشند

شکار من سیه‌چشم آهوانند

که حکمت چون سرشک از دیده پاشند

به پیش ما از این الفاظ دورند

به نزد ما از این معنی تراشند

تمّت الرّسالة بحمد الله و حسن توفيقه و الصّلوّة علی خير خلقه محمّد و آله أجمعين.



از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌خواهم.

اردیبهشت ۱۳۸۶